

اولين قدم

نويسنده: آنه اسنيدر

مترجم: رمضان ياحقى

۰۹۱۸۸۶۰۴۴۳۸

ramazaneyahaghi@yahoo.com

سیندی^۱ یک چشمش را باز کرد و به ساعت روی میز کناری نگاه کرد. بعد چیزی به یادش آمد و دلش آشوب شد. آن روز در مدرسه مراسم بود و پدر و مادرها از مدرسه بازدید می کردند. پتو را روی سرش کشید و دو باره در بالش فرو رفت. هرگز به مدرسه نمی رفت، او مریض بود. واقعا احساس کرد که مریض است.

بعد چیز دیگری هم به یادش آمد. آن روز، روز برگزیدن بازیگران گروه نمایش مدرسه هم بود و اگر غیبت می کرد هیچ شانس برای گرفتن نقشی در نمایش مدرسه نداشت. او همه نیمسال را چشم براه برگزاری آزمون بود. سیندی آهی کشید؛ شاید همه چیز خوب پیش می رفت، شاید مادر تمام روز را در رختخواب می ماند همانطور که اغلب می ماند، شاید او فراموش کرده بود که در مدرسه مراسم بود و همه چیز خوب می گذشت.

سیندی هرچقدر که توانست، آرام و بی صدا، لباس پوشید. نیازی به بیدار کردن مادر نبود. بهتر بود از خانه خارج شود قبل از اینکه احتمال همصحبتی او با مادر در مورد مدرسه ... و مراسم آن پیش بیاید.

در حمام، سیندی موهای کوتاه و مجعد خودش را شانه کشید. «زشته»، او فکر کرد. «زشته». چرا باید موهای من اینطوری بی رنگ باشه؟ چرا موهای من صاف و بلند و کهربایی سیاه یا قرمز... قهوه ای-نارنجی نیست؟» او مثل لبخند هنرپیشه مورد علاقه همیشگی اش لبخند زد. «سینثیا لوئیس استوت^۲، ستاره سینمای هالیوود، که به سبب موهای قرمز یا قهوه ای-نارنجی اش مشهور بود، او برای بازی درخشانش در نقش ژولیت در فیلم جدیدی از نمایش رمئو و ژولیت شب قبل جایزه اسکار گرفت. بازیگر زیبایی که درحالی که حاضران ایستاده او را تشویق می کردند، در روی صحنه دسته گل بزرگی از رزهای قرمز گرفت.»

صدای شکستن لیوان روی کف آشپزخانه، سیندی را از خیالش بیرون پراند.

«لعنتی!»

او فریاد مادرش را شنید. در آشپزخانه، سیندی مادرش را پیدا کرد که چهار دست و پا و بی تعادل سعی می کرد آب پرتقال و خرده های لیوان شکسته را تمیز کند. سیندی این را در حالی که دنبال حوله کاغذی می گشت گفت:

«من تمیز می کنم.»

همین که سیندی آلودگی را تمیز کرد، مادرش یک لیوان دیگر آب پرتقال برای خودش ریخت.

«خواهش می کنم، مامان.»

¹ Cindy

² Cinthia Louise Stott

سیندی فکر کرد، «به او اجازه بده که فقط آب میوه بخوره، نه هیچ چیز دیگه.» اما مادر کابینت بالای اجاق گاز را باز کرد، شیشه ودکا را بیرون آورد، و روی میز گذاشت. سیندی به بالا نگاه کرد.

«نه، مامان. من برای خودمون یه کم قهوه درست می کنم.»

مادر زیرلب گفت:

«بیشتر هوشیارم می کنه. یه چیزی می خوام که هوشیارترم کنه.»

سیندی حوله کاغذی خیس را داخل سطل آشغال پرت کرد، سپس شروع کرد به درست کردن قهوه. مادر گفت:

«هنوز برادرت بیدار نشده؟»

«بیداره. وقتی توی حمام بودم صداشو شنیدم.»

سیندی مقداری شیر و حبوبات صبحانه برای خودش توی کاسه ریخت و رو بروی مادر نشست. مادر مقداری بیشتر ودکا به لیوانش اضافه کرد و روزنامه را باز کرد. او بدون این که از روزنامه به بالا نگاه کند گفت:

«امروز هوا سرد می شه. بهتره ژاکت بپوشی.»

«باشه.»

سیندی از این سوی به آن سوی میز نگاه کرد. موهای مادرش، که شانه هم نشده بود، زرد-قهوه ای مانند سیندی بود. او هم چشمهای بزرگ خاکستری داشت، اما چشمهایش قرمز و مرده بود. حوله حمام مردانه ای پوشیده بود که زرده تخم مرغ جلوی آن پاشیده و خشک شده بود. مچها و دستهای استخوانی اش که از آستینهای بلندش بیرون زده بود، مانند چنگال پرنده کوچکی به نظر می رسید. «چرا همیشه این حوله موشی شکل قدیمیو می پوشه؟» سیندی فکر کرد. «چرا نمی تونه مثل مادر شری باشه؟ مادر شری همیشه بوی به اون خوبی می ده. مادر به همون سنه، اما دو برابر پیر به نظر می رسه. و بوی نوشیدنی الکلی می ده.» سیندی به عکسی از مادر فکر کرد که در کمدهش نگه می داشت. در آن عکس، مادر جوان و دوست داشتنی بود، لباس مجلسی پوشیده بود. گاهی، وقتی مادر خیلی مشروب می نوشید، برای ساعتها به آن عکس خیره می شد. برای سیندی تعریف می کرد،

«من می تونستم به جاهای دور برم. با بهترینها درس خوندم. من، همچنین، عالی بودم. تا اینکه ازدواج کردم و بچه

دارشدم...»

سیندی میلیونها بار این داستان را شنیده بود.

«سلام.»

سیندی برگشت. برادر کوچکش بود، برت. سیندی گفت:

«سلام،»

مادر گفت:

«بهتره عجله کنی، برت. مدرست دیر می شه،»

و بلندشد و کاسه ای از حبوبات صبحانه و شیر جلوی برت گذاشت. برت گفت:

«من از این صبحونه مونده نمی خوام، ازش متنفرم.»

مادر گفت:

«این برات خوبه،»

برت در حالی که کاسه را به عقب هل می داد گفت:

«این بوی بد می ده،»

«بخورش،»

برت لبهایش را بهم فشارداد و گفت:

«من نمی خورم،»

عصبانیت مادر ناگهانی و شدید بود. مشتش را روی میز کوبید و صدایش بالا رفت،

«دهان منو باز نکن!»

«همش من گفتم...»

«من شنیدم تو چی گفتی! این صبحونه خوبه! و ارزون! تو فکر می کنی چون من نگهداری شما رو قبول کردم هر

کاری باید بکنم؟»

«وای- نه،» سیندی فکر کرد. «دوباره شروع شد. جر و بحث هر روز صبح. برت حالا دیگه باید بهتر حالیش باشه.»

مادر گفت:

«من می زدم بیرون و می رفتم سرکار اگه این سردردهای لعنتی نبود!»

برت شیطنت آمیز لبخندزد.

«نیشتم ببند، بچه!»

برت چهره جدی به خودش گرفت و معصومانه به مادر نگاه کرد. « برت این جنگ و دعوایا رو دوست داره.»
سیندی خسته فکر کرد. «واقعا از اینها لذت می بره.»

«اگه شما اوضاع اینجا رو دوست ندارید، چرا به پدرتون نامه نمی نویسید و بهش نمی گید؟»

مادر ادامه داد:

« وقتی من اینجا خون دل می خورم و نخورمی می کشم که راحت زندگی کنیم، اون توی نیویورک راحت زندگی می کنه مثل اینکه شاهه! به این آسونی نیست که تلاش کنی دوتا بچه رو بزرگ کنی اونم تنها!»

مادر دلش به حال خودش سوخت، چشمهایش پر اشک شد.

«دوست دارم ببینم که اون این کار می کنه؟ دوست دارم ببینم...»

سیندی حرف او را قطع کرد،

«وای، مامان، برت منظوری نداشت.»

و به برت چشم غره رفت، سپس برای مادرش یک فنجان قهوه داغ ریخت.

«بیا مامان، قهوه بخور.»

مادر قهوه را با دو دست لرزانش گرفت و فنجان قهوه را به لبهایش نزدیک کرد. صدای بوق ماشینی از بیرون آمد.
سیندی گفت:

«سرویس منه.»

سیندی همینطور که برمی گشت تا برود به برت گفت:

«صبحانتو تموم کن بعد برو مدرسه.»

انگار مادر هیچگاه ناراحت نبوده است، گفت:

«تو هیچ چیز نخوری، سیندی.»

«گرسنه نیستم. بعد مدرسه می بینمتون.»

برت با زیرکی گفت:

«راستی، امروز مگه مدرستون مراسم ندارید؟»

دل سیندی فروریخت. مادر گفت:

«راست می گه، من فراموش کرده بودم.»

سیندی گفت:

«مجبور نیستی که بیایی. مهم نیست.»

«از مدرسه دعوتنامه برام اومده.»

«نه، خواهش می کنم، خودتو برایش اذیت نکن.»

«خوبیت نداره آگه همه پدر و مادرها حاضر باشن بجر پدر و مادر تو؟»

«واقعا من اهمیت نمی دم.»

«مطمئنی؟»

«مطمئنم.»

مادر در حالی که نوک انگشتانش را روی گیجگاهش گذاشته بود گفت:

«امروز من بشدت احساس بیهودگی می کنم، برت روی من حساب نمی کند.»

سیندی در حالی که نفس راحتی کشید، به سمت در رفت.

سیندی در صندلی جلو کنار شری، بهترین دوستش، نشست. این هفته نوبت مادر شری بود که بچه ها را به مدرسه

ببرد.

«صبح بخیر، سیندی،»

خانم برگمن گفت، مثل همیشه بانشاط و زیبا به نظرمی رسید. سیندی گفت:

«صبح بخیر،»

و به بقیه گفت:

«سلام،»

جانل اندروز^۳ و گلوریابرننت^۴ صندلی عقب نشسته بودند. ماشین آرام از پیاده رو فاصله گرفت. خانم برگمن گفت:

«مادرت چطور؟»

«خوبه،»

«سردرها، کمی بهتر شده؟»

سیندی نگاه تندی به زن انداخت، اما خانم برگمن مستقیم به جلو به ترافیک خیره شده بود. سیندی گفت:

«بهمراه، ممنون،»

جانل گفت:

« امیدوارم که برای نمایش انتخاب بشی، سیندی،»

سیندی از روی شانه اش به دختر نگاه کرد. می دانست که جانل نقش اصلی را برای خودش می خواست. اما جانل مجذوبانه لبخند می زد؛ همیشه لبخند می زد. او زندگی اش را برای خوشامدگویی دیگران صرف کرده بود- چیزی که او را محبوب کرده بود. شری با صداقت گفت:

«سیندی نقش می گیره، حتی شاید نقش اصلی. آقای شاریگان گفت که سیندی استعداد خاصی داره.»

³ Janelle Andrews

⁴ Gloria Brent

گلوریا گفت:

«جوجه رو آخر پاییز می شمرن، هر کسی می دونه که جانل بازیگر فوق العاده ایه.»

جانل در حالی که هنوز می خندید گفت:

«نه، نه، سیندی خیلی بهتر از منه.»

گلوریا با چابلوسی به دوستش، جانل، گفت:

«تو نقش پیترپان خیلی خوب بازی می کنی،»

بعد رو به بقیه ادامه داد:

«همینطور آقای شاریگان به جانل دوبار یادآوری کرد که برای آزمون انتخابی بیاد، من هر وقت جانل نمایشنامه رو

خونده شنیدم، او معرکه اس.»

همینکه ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد همه ساکت شدند. «او تمرین می کرده،» سیندی فکر کرد. «چرا من بهش

فکر نکردم؟ جانل خیلی زیبا و محبوبه، و خوبه. او معرکه اس. من شانسی ندارم.»

شری دست سیندی را فشارداد.

«من بعد از مدرسه می آم خونه شما. با هم بعضی از نمایشنامه ها رو گوش می کنیم.»

خانم برگمن گفت.

«تو می دونی که خانم استوت سردردهای بدی داره، سر وصدا براش خوب نیست. بهتره که سیندی بیاد خونه ما.»

«اما مامان، همه مجموعه ما، از سیندی و من، خونه اوناست. ما همیشه اونجا گوش می کنیم.»

سیندی گفت:

«اون خوبه، خانم برگمن، مادرم خیلی بهتره. او اهمیت نمی ده،»

خانم برگمن محکم گفت:

«نه، از حالا به بعد شما می یاید خونه ما.»

موضوع تمام شد. «آیا خانم برگمن می دونه؟» سیندی فکر کرد. «برای همین که ناگهانی اجازه نمی ده سیندی بیاد

اونجا؟» خانم برگمن گفت:

«من می خواستم به تو بگم، سیندی، بقیه مادرها و من در باره... درباره سرویس مدرسه صحبت کردیم.»

خانم برگمن مکث کرد. سیندی گفت:

«چه چیزی درباره سرویس مدرسه؟»

خانم برگمن گفت:

«من می دونم که تو درک می کنی، ما فکر می کنیم که برای مامان تو سخته که با سرددهاش و بقیه چیزها بیش از این رانندگی کنه.»

سیندی احساس کرد که صورتش سرخ شد.

«اونقدرم مریض نیست. می تونه نوبت خودشو انجام بده.»

«این به معنی این نیست که تو سرویس مدرسه نداری. مادرهای دیگه و من هنوزم خوشحال می شیم که تو رو سوار کنیم.»

سیندی در حالیکه صورتش برافروخته شده بود، گفت:

«اما مامان من می تونه رانندگی کنه،»

«او چند بار دیره کرده. حتی وقتی بوده که باران می باریده و او اصلا سر وقت حاضر نشده.»

سیندی عاجزانه گفت:

«او بیمار بود.»

«من می دونم. برای همین هم ما این تصمیمو گرفتیم،»

خانم برگمن صدایش را پایین آورد و گفت:

«من به مادرت تلفن می کنم و بهش می گم، اگه تو بخوای،»

«من بهش می گم،»

سیندی آهسته گفت و فکر کرد؛ «چرا باید خانم برگمن این حرفها رو پیش دیگران... اونم پیش جانل می گفت؟ نمی تونست خصوصی به من بگه؟» خودرو خودش را به طرف جدول جلوی مدرسه کشید و دخترها بیرون ریختند. سیندی در حالی که کنار در باز ماشین ایستاده بود، گذاشت دخترها زودتر بروند. سعی کرد جلوی اشکهایش را بگیرد و با خانم برگمن صحبت کند. گفت:

«شما نیازی نیست که خودتونو بیش از این برای سوارکردن من به دردمر بندازید، من ترجیح می دم که پیاده برم و پیام!»

او محکم در ماشین را بهم زد و بدون توجه به اطرافش به طرف در مدرسه رفت.

آزمون بازیگری بلافاصله بعد از نهار در سالن مدرسه برگزار شد. آقای شاریگان^۵ گفت:

«من خوشحالم که اینچنین اجتماعی رو می بینم و من می خوام شما بدونید که هرکسی اینجاست نقشی در نمایش می گیره. دزدان دریایی و هندی ها همانقدر مهم ان که نقشهای اصلی. ما اول برای نقشهای اصلی آزمون می گیریم. چه کسی می خواد بازی کنه؟»

شری به سیندی سقلمه زد. سیندی در حالی که کتابش را محکم گرفته بود، زیر لب گفت:

«نه، نه هنوز.»

آقای شاریگان گفت:

«کی می خواد نقش پیتر پان رو بازی کنه؟ ... تو چی، جانل؟»

جانل لبخندی به او زد و پلکهایش بهم خود و گفت:

«من می تونم امتحان کنم.»

اما سیندی توجه کرد که از صحنه مانند خانمی مغرور بالارفت. با اشاره آقای شاریگان به جانل، او اول نقش پیترپان^۶ را خواند و بعد برای ویندی^۷. او حیرت آور بود و خودش این را می دانست. صدایش محکم و مطمئن بود و بندرت به متن احتیاج داشت. به آسانی می شد دید که آقای شاریگان خوشحال بود. او جانل را به مدت طولانی روی سن نگهداشت، برای یکی یکی نقشها، سرانجام آقای شاریگان به او اجازه داد تا پایین بیاید. جانل در حالی که لبخند همیشگی اش روی چهره اش بود، با فروتنی ساختگی از صحنه پایین آمد. آقای شاریگان گفت:

«نفر بعدی؟»

شری زیر لب گفت:

«برو.»

سیندی سرش را تکان داد. بی فایده بود. او نمی توانست با جانل رقابت کند. تلاش او بی معنی بود. فقط خودش را مسخره می کرد.

⁵ Mr. Sharrigan

⁶ Peter Pan

⁷ Wendy

در نوبتهای سریع، چهار تا دختر دیگر برای نقشهای اصلی آزمون دادند، اما بازی آنها بد و با بی علاقه بود، مثل اینکه آنها می دانستند که قبل از اینکه شروع کنند رد شده اند. آقای شاریگان گفت:

«کسی دیگه ای هست که بخواد بازی کنه؟ ... زود باشید، بچه ها، هنوزم نقشها مونده.»

شری بازوی سیندی را تکان داد و اصرار کرد؛

«برو،»

سیندی زیر لب گفت:

«نه،»

آقای شاریگان گفت:

«برای آخرین بار، کسی دیگه هست؟»

شری بلند شد و گفت:

«اینجا!»

آقای شاریگان از روی سن پرسید؛